

تجربا ملک کند خوش	خف پری بند بر نی
جوشش است بهر کوه	کاشمش است بهر خروای
و این شش نیلودت	تنای مالی و حبسی
سلطان کوشش فرو نازد	سخت با فرشتای
سکان دایر خوش است	که طوطی خوشند و کاهی
چو لیک با جوشش کرد	بش فیاض شوکای
عکسوت و ابریت او	نزد دین بنیک جویای
کدامی شش را یک	نزد ملک و نازد و کاهی
بر خوشش است انجبر	نیک فرای شش دیای
صف اندیش و نصیب	چون خلالت کتب افرا
بشش بر دهم ناکند	رشد بر شیشه چون بی
پاسا هم بر رفته او	کینه دایه دل آگاهی
نزد و ابرج کتب و ج	نشود و صبر با
نزد اوست و روزه	که و نازد و کاهی
مرشدش تا نکرده کرد	شکین اشک آه من آهی
ای خدای در کتب و ج	یکی کینه کان و کاهی
هدای و صلابت تو	کردن ناکش تیره و کاهی
شکر کردن و صلابت تو	نزدش کند و کاهی

دل به دل نهاد زلف و کام	کز نایب و حسن گمراهی
تو بیتی در آتش و کوه	دیگر آن حسد غلی صافی
بر درخت و صفت تو منور	هر چه حسن و قبح تو مروای
نیت کرد و دین شکسته	جودت در دنیا بدخواهی
صوفیان بودی شوق	رسم نادانیت و پیری
به کس در غمهای تو	سرب زدگی ز می و دای
با دلی آبی بد که خوش	برسان کرد این نفع گاهی
خضر شوق تو ام کلین	کوز قیل و قیاس صرافی
طالب دنیا و آخرت را	کله زب فیه کلاه
تا پای یاد از غمهای سخن	لذت شای و حسی گاهی
هر که شکر شای تو	فقط با قوت سالی و دای

ولی مدام لب بود خالی شودش	ندم پریش که خند بر لبش
خزاین سپید طبع پروردم	کمالی که بوی گل آمد ز دوش
ملایم برین سحر و کمان عشق	کرد و هم آتش ناز و دلش
ز دوستی که زخم زاکم دهم	بر آینه زکی و توکل ز دوش
بنویس چو غم دلگیر بشی	که از خلد منم سیم سجودش
خیمه زلفم در سینه	عنا بگوشت است هدای چش

مرزبانان در بخت	که شش است قصه زده
درید که شش و شش	بشکند سودم بر روی
خشم شش چون خشم	فتاد که شش و شش
نیو در بند شش	ز و بان دید که شش
پرستار شش	که شش و شش
شش و شش	که شش و شش
خواله و شش	که شش و شش
خاک و شش	که شش و شش
دل و شش	که شش و شش
قوت و شش	که شش و شش
من و شش	که شش و شش
زینهاست و شش	که شش و شش
بشتم و شش	که شش و شش
که شش و شش	که شش و شش
دختر و شش	که شش و شش
نعت و شش	که شش و شش
هم و شش	که شش و شش
هم و شش	که شش و شش

سبیل شکم پای تو طبع  
 نیکو بزیب جسم خفیم  
 زبانت که حکم حق لاف  
 زبانی که حکم قدر و طبع  
 نمی کشود و در کعبه دل  
 تر از صفت شک خطا بود  
 غرض مندل و در عاقلیتی  
 ندانم در و دران کشته نیم  
 ز صد سیر و طالع افانیک  
 بکشد راست طبعیت  
 قوت از نقش نفس پاک کرد

بهر دلی و زبان شود صد خوش  
 بهر شک و تر و آن محمودش  
 بهر دلی و سیرت آن که خوش  
 نیکو کارش و آن که خوش  
 عرق و کرم و شرم و خوش  
 که حق در او این محمودش  
 که نصیب نسل آن که خوش  
 که هر که شرم و عاف و خوش  
 ندانم که آن ذوق نه این خوش  
 کشیده است حلاوت از هر که خوش  
 خوشی و آن که گرفت و خوش

دلم با حمد حضرت سرافراز  
 چنان شود نازش پادشاه  
 ز دست هر کسی می افتد  
 بقسم تو چنان بعد بر  
 زدم می توان داد کرد  
 که شد محرم در شش غایت

بغیر لب که در کمال است  
مرا در خوش نردیک باشد  
سگت چند انداخته است  
خدا نه جان شک در میان  
که در نردیک سبک علی کران است  
دل اندر قری خداست

چونم کاشش یکم چشم	تو پنداری چشم سرمه
نیک بوی کستی سوله	دم مردم کلفت خاق
مرالیش دمان کسار	کیه چمن سبزی نخلان
نقاصت کیم از کس جگر	کندهای ترالدان
کنم باکم غرت کمن حبیب	خیزش چمن دلم بجان
برالد بوی خود کاشش	خودیزش تخوان
کمان جلقه بود خلد	مرادیرت نقدی قان
بیاد تو بکانه کشتو	کرا این بل غریب کشت
بیاد تو کشتن کس	مرادیرت کینه دکان
بهر کرم داندش کشت	کریک مور سرمه بایان
نیک کردندم کشته کز	تو کوی استنیم تپان
نشینم چمن کاشت چو در	مرادیرت کشته بایان
تو بیدار کشته باشی	مرادیرت کشته بایان
بیاد تو کشته کشته	زلف کاه دکان
تانت از کوهی دکان	کشتن کیم طبعش
چرا کوه کشته کشته	بیادان محیط کشت
سخن دوان شما دلد و کز ملک زبان کشتن را تر جان است	

مهرزاد

پیرایشش بچو بوسد کان لایلی	بیشترشتم ز سبستان آ
نور خورشید از آن تنها نعلین	سکه نعلینش کلاه آسمان
نیکویشش کف کمر آمد	که بر وی لیلی ناکشیدان آ
ز آب کز لکشش در جدول ملک	شک دیدن کو هر دکان آ
مهر چرخ کند از آب نعلینش	نعلین آبیاب واحد و کمال
گر در دند چرخان چرخ	مهر گوهری در آستخون آ
زیر رنجش در شادان	سکه نورش در سطوی نوان
در سطوحش کشت در دغای	سکنت باطلون در میان
بان آله خورشید در ک	کران از خورشید چرخش آ
سبک چرخ گفت آن خورشید	بکسی بکدر در برش جهان آ
از آن نعلینش بر روی ک	کتنه آن خورشید در آب دوان
همی تابادی کیش چرخ	قضا را زیر جهان فرمان
سند کیشش در زیر لای	بخوری که کیشش در میان
منم امروز در شمشیر خاک	سر چشمش تا هلاک
شهر و دلاور طعنه	خوش فطرت جهان و ملک
کاک میاد و فتنه ام زخم	آهوی شکسته ز فرنگ
همان هم نایب تسلیم	در بیان جیت و فتنه ای ملک

نزد خون لب خون نوشد	بر لب لب خمر مالده خاک
دست لایق خاطر لایق نرسد	فستق کرم مراد این پاک
سوزم آید این میزیم شک	زین زبان خوشه زنه پاک
قلم زد و ده زبان کز است	بمحوغ لب سبیل از ترک
نکته شک سپنج لب لایق	لب روی مرا بغض خاک
مست تو ملبس لب لبوی	شام و نرم کوی لب بولک
بکبرین جو خدای بهار	عفو خضرم لبست ز ترک
نشسته کسم ز لب لک	کبکی را لبش لب پاک
کندیر از لای کهرت	فستق جو پای آلود پاک
سرفشتم ز لب لب سخن	نکته با دم دین خور خاک
بهر شک لب بر لب آید	لطفان ز لب خون بولک
سقط لب لب کبر مرث	سبیل از لب لب خاک
لب لبش خاطر لب لب	نوع خود لب لب لب پاک
دعای کبر لب لب	خونی دایم ز لب لب پاک
مقل تازی زبان کبر لب	حون غلغم بد لب لب پاک
لب لب لب لب لب لب	فعل لب لب لب لب پاک
آتش لب لب لب لب	خون لب لب لب لب پاک
لب لب لب لب لب لب	درب لب لب لب لب پاک

از نینهای تازه نموده  
کرده که هر که می خرد  
نکته کلید چو کند  
هم چون طوبیست ستم  
که در شک آب خورده  
خویشم بخواند به کرم  
چون نازم بخت است  
عسل که او در دست دین  
بشش در گمان کرده اند  
نکته کلید را غنیش  
وین ختم ز جوشن خوار  
نفع جدای نشینش  
باوقایط طبیعت از ابله  
بوستان با حیرت نشینش  
کوی آوند پیش روی  
چون بزرگش جهان رخ  
بهر جای شود به کشتش  
چون زلفش به کشتش

استین و پست از خاک  
شش و جوانی نایت خاک  
تقی کر زرم بخت خاک  
شد آتش بنایت خاک  
دم با داد کون خاک  
نیز شمش طبیعت خاک  
نظر از نور دین خاک  
کرده به دست است خاک  
نکته کلید به کون خاک  
بشش و کشتش خاک  
عسل بزرگش خاک  
نکته کلید به کون خاک  
نکته کلید به کون خاک  
کشتش و کون خاک  
نکته کلید به کون خاک  
نکته کلید به کون خاک  
نکته کلید به کون خاک  
نکته کلید به کون خاک



کوشش بوشش از دین تیراک	عجب که صدای پاشش
کوهرش کن کند موی خاک	وقت لبها چون خاکش
چو شمع چه شود بوی خاک	بگردان کند در دل جملت
بکاش را به جملت خاک	بشویش تا که آید
سرکش بند و شمشیر خاک	بشود و زشت و خدش
استند جمله بایه خاک	پیش طبعش صفات خود
بند از آب و دین خاک	خمش از غولان جوی
چاک بخت خشمی خاک	دوش را از کت و خنده
قلش باز در دل خاک	زین عشق را بر دست
ابر او بر در رخ خاک	بر رخش تا و بین
سخته کرد در طعم خاک	کوشش در جور و جهدش
کرده و بر جملت خاک	بویج خوشه است فرکش
مردم بر و بر از خاک	کری قند از غم خوش
چون جویج و شمشیر خاک	بختش بس است
سایه ز آفتاب خاک	ای که در زریا علمت
هر که در غمت افکند خاک	با دین تو آب کردند
شعله کوید بختی خاک	بشود و تا به زلزلان
چو زلزلان کوهر خاک	تنه ای تو خانه کدیر

کز نفون دولت تو خرد  
و عیب که با بدستی  
لذت جلدت شادمان  
و دلت بسوی ملک عدم  
هر دست نشانی چون  
بست می بخشش رست  
خیم جان به خور و کند  
بزم نام لذت طلب زهر  
یا که در برشته دل  
مندان و کز در دست دل  
سروته و لذت  
گرفت و لذت ز بیم تو  
ای نمودن پیش قلمت  
و قلم تو شکست و جو  
عقل پریشان گشت و خرم  
خاک کوهرن خاک تر است  
عاشق طبعیت تو بود  
تا به طبع دهر زانکست

بجز جودت نیم خوراک  
بجز عیب قطره تابد این خاک  
چون تو اضع و لذت  
بم نور و در چاک و ملک  
بم طهرش آن کس شکر  
بوی می توان کشید ز خاک  
چو با شکر مکر شود که ملک  
لذت دیا گونه است ملک  
لذت عیب که تو زهر و ملک  
بوستان و تفران و ملک  
بر کنده با جان و زهر و ملک  
تا پیش رست و ملک  
کرکش که رخت و ملک  
که نشیند بوی و ملک  
بانگ برود که من و ملک  
نیک زیند و ملک و ملک  
خوشه و ملک و ملک  
لذت و ملک و ملک

نیمه به یک ملک تو بد	نقش بنهند بایرین خاک
<p>             از پنج منبیل بچه خوش بخت              جانم ز تنگدوش آید هلاک              ز کج خلق خوش اندکس کرد              بر هر عین حق زردیست بوم              بزم فرزند زلفای ملکداریست              یک خط بد قیامت شرح بگوی              دلی ای تنگدوش چاک دم زرق              ز شمشیر خاکم زان دزد کا              بزم لایسته و کرم بزرگ              با چشم دیدم بهر طربست              هر زلفست تو کجاست خود نام              کجاست حرف و یک خط زلف              تیشوی دندان کی هر از آید              ای خیمه رخسان ز کجاست بکلمه              او نشسته ای دل از دست              حلاوت بدست بخت ملک           </p>	<p>             کجاست قوم خشنه باین کجاست              ای که اندک و شیل کجاست              آید چشم و تو آید کجاست              تو کجاست شمع سر لاله زار              ز کجاست بخت طربست              چشم نمی تو تره ابر بخت              طربست بخت و کجاست              زان کام قهر زلفست              کای کام لاله تو در بخت              تو کجاست با هر کجاست              قل نیست تو بخت              با چو ده بخت کدام بخت              خوابیده کوشش زلفست              دودلی تو تره چشم بخت              تری جلد کرد و هر کجاست              تو کجاست بخت و کجاست           </p>

بایر که باز در این جهان سپری	شکستنی و در نیستی رفت
مردی که بگذرد بر کشته زخم	چون شکست کرد و تنه می
فانی و متعلق لعل تنگ و عا	تا حوض شوی بهر توبه و رعی
چون مردی بماند میان مردان	بکین بر نشت دو جهان با تو کرد
چون طایفه پیش ده تن بر می	لکه خورشید در دو جهان و تو
با قدر شمع شمع زینت و دل	میل به هیچ ز بهر جان در می
تقدیر کرد به چیدن تو کرد	کدی ابل که تو را تو را تو را
بر عاقبتی ناز بسیار عا	لذت یکی ملاف که بسیار کرد
ناله ز بگو که ما بگذرد	آدم صاف نه بماند نشت
ای تو به بقای باز از کشتی	و کجاست پرستی بگذر تو به
چون کشت که به سلامت	آدم صاف نه بماند نشت
زخم جوی تو به نوست بر دل	و آدمی زیاد تو در کجاست
طوفان طوفان تو در خیزی در	بشیر ج ز تو حوادث نشت
فول لاله میگرد و پس بر	کین مرده با بلای پس نشت
ای تیرت ناله حکاک در کاک	کین و توف ز تو سپاره کرد
بوی خیل لک زشتی بکشت	دل به نشت جنتی که بکشت
سکنت و فضا تو بکشت بهر جا	ای ز آسمان تو در دگر بکشت
دل و حلقه زشت تو به بکشت	ز بهر مسد کردنی به بکشت

دکتر قشای و خرم رود مع	دکتر قشای و خرم رود مع
زانی بیک اصم و دکن کون	زانی بیک اصم و دکن کون
نک خرق انزلت و کلا	نک خرق انزلت و کلا
دفع مشرطه های ویز	دفع مشرطه های ویز
هر جا بر طاکه سوزند آتش	هر جا بر طاکه سوزند آتش
ظلمت دهن خوش بر لاله کبریا	ظلمت دهن خوش بر لاله کبریا
نقد خورشید شایان باغ	نقد خورشید شایان باغ
دور خرق و خرق مرشدین	دور خرق و خرق مرشدین
دور خرق و خرق مرشدین	دور خرق و خرق مرشدین
خود بری و خرق و خرق	خود بری و خرق و خرق
کولان و لاله کبریا	کولان و لاله کبریا
کشتی و خرق و خرق	کشتی و خرق و خرق
هر خرق و خرق و خرق	هر خرق و خرق و خرق
نق خرق و خرق و خرق	نق خرق و خرق و خرق
حالت که بر طاق و خرق	حالت که بر طاق و خرق
دکتر و خرق و خرق	دکتر و خرق و خرق
عاب و خرق و خرق	عاب و خرق و خرق
خوش و خرق و خرق	خوش و خرق و خرق

باو بران خطرات بختان است

این شمع بزم را بوجه نور روشنی

چند روز پیش که بزم را بستم	که کاراک بهت و کاراک بستم
هم که بزم نه زبان بولادی	که به پای بزمین تالان بستم
بیر زلف کبابی به بزم رسیده	نه از بزمین باندی به بستم
بجای که بزم شود و دل نه حریف	بلی که دم بزمش نی بستم
لطیف کرد و بیای لکتر ندان	که بچکه بزم بزم بستم
ندان که بزم بزم بزم بزم	تر بزم بزم بزم بزم بستم
چنانکه بزم بزم بزم بزم	تالان بزم بزم بزم بزم بستم
تر بزم بزم بزم بزم بزم	کوشش او به بزم بزم بستم
که بزم بزم بزم بزم بزم	و که بزم بزم بزم بزم بستم
چون که بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بستم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم	بلی بزم بزم بزم بزم بستم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بستم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم	یک بزم بزم بزم بزم بستم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم	چنانکه بزم بزم بزم بزم بستم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم بستم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بستم

میان تنه جان زرقانی به کربلا	نجان نهفته تعذرم و بر کاشیده
بدون تنه بشر در قنای هم نشسته	بدین لیل به مایه با شسته
قلب گشته فتنه فتنه و در پیچیده	نونه را به دلشش با شسته
خود جوشش آلودت هر تنه	کدرش کی در جان با شسته
سپیدت در قنای گشت فتنه	بان خضر زکی با شسته
چو در جهاد و در خورک با شسته	نوی مهری دست صطحا شسته
بای شربت خونی در فتنه شسته	زیر کوشش در آب خورش با شسته
کنده دل بر کسی را خوان	بدین وقت میل کنند غذا
دم جهاد و کوشش با شسته	حجب که کام نند در خطا شسته
شکر قمر که او به دل یکدند	پوسته تا که سلطان او شسته
علی باقی اسلام بر شسته	که کوشش به قدرت خدا شسته
شعشعای که بر خورشید است او	بند و کون که در دشت با شسته
بود حال که تا بر بدن که کبر	شود و جوهر خورشید شسته
شعل خورشید که با شسته	که بر سر کشته دلف با شسته
اگر نشا کند باری است او	با دمله بگردان با شسته
بهر همت کوشش در جهاد	عصا تل با آید ز با شسته
بیا باطل حق خورشید با شسته	بنا که معنوی کند با شسته
زین فتنه خود خشم گشته خاسته	کز آن گشته و در آن او شسته

دست او گر آنم ز پی نباشند	که نغمه نغمه شود چون نغمه پاشند
جانی حرکت زان کند پاک	که می ناید زخم کسیر پاشند
زور که تکیه زوش ترک کند	منور بکاشین است ز جاشند
ز جود طغیانی ز نوبت	بست خیم شکست چون جاشند
چرخ رفته تازی می برده شد	بلای صید که کشت و کاشند
دم حباب تو با اهر مست کردی	چون برق می بارد و جاشند
ز بکند خون صدوی تو بخور و چشم	که آهنگ زده کثرت خدا پاشند
عدو ز بیم تو وقت گریزی بند	برای قطع مسافت پند پاشند
نیامتنه توانا دیگر جاسل است	کز آن خیم ناید می جاشند
ز خون شو کلونه زیر جلد	کاش بسته عورت تو جاشند
دم معاصد زدن اقامت شد	جبلان حباب تو وجد پاشند
چرا که بوسه زاید تصور لایب	می بولان تو گیرند از هوا پاشند
چرا با جلیخ خشم تو استنکاد	بسیج دم تو اندر شدن جاشند
تجارت و گرم زدن کشت پیلاد	بود طبع بی تو کوی هر جا پاشند
ندوی خیم تو صد بوسه میرانید	چون برین که چنانکند جاشند
زب کوفته را کاش پنداری	خون خیم تو دستیت در جاشند
بست کج فغان تو دلا کوی	همین بود کس می مر جاشند
چون ز سپیدان زخم زده	شوق خیم تو لایق ز جاشند





<p> باز و حکیم تو برگشت دشمن  بنی بی رحمت چون بکر خورده  تو از شسته با توئی که چو شمشیر  گیر قدم چند صواب اگر نه  مخلصان تو بگفته در ده  پناه بر دستم از غم و درد  چو کشت که غلی نماند در دستم  چو عادتش در بخت جان شمشیر  قوی بی ترس است چون بکر بد  دو که شسته ملایم بکرش کوه  بوی سبز خیمت تدبیران غم  بی پست کوفت بکران خست و غم  چو بد بکرش بخت بکران بکر </p>	<p> بر شکسته نماید می صد شمشیر  کشته بش خطا نه آن شمشیر  برجم و بوی لشکر عیال شمشیر  بدوستی تو خیم و ای شمشیر  کرنیزه بولای تو بر کاش شمشیر  کرمش گلشن جان بکند قد شمشیر  میشد ثابت و لایم و خسته شمشیر  که عادتش در غیر ملک شمشیر  بوی ملک بکرش بکر شمشیر  دی نماند بکرش خورده شمشیر  بایش بکرش بکرش و دل شمشیر  بکرش بکرش بکرش و دل شمشیر  روغن در حق بکرش و دل شمشیر </p>
<p> نعلی نعلی دیدم بای بکرش  بکرش بکرش بکرش بکرش  بکرش بکرش بکرش بکرش  بکرش بکرش بکرش بکرش </p>	<p> نعلی نعلی دیدم بکرش  بکرش بکرش بکرش بکرش  بکرش بکرش بکرش بکرش  بکرش بکرش بکرش بکرش </p>



[illegible]



[illegible]

نه بهر شکن شکستیم  
 تا بهر شکن شکستیم  
 در تویم و تویم و تویم

بوی بلبل گشت نایب و سحرانجام  
 نقش جولان و نایب و سحرانجام  
 در چو کشتی است چون کشتی  
 هم طالع است چون کشتی  
 در کس خلد و جولان کشتی  
 اگر نه نقد و کشتی  
 کی تفت نقد و کشتی  
 خانه بزمین و کشتی  
 قیامی و کشتی  
 بچو که هر دو کشتی  
 بر دهن این امر را کشتی  
 بر تو کشتی و کشتی  
 صفی و کشتی  
 کشتی و کشتی

بلفك و حشمت و ترکیم  
دین تو دهشت کرکیم  
حسن و کرم و خیر و شکریم

خاک رسیده بپای من	نیت خشنو حسیب کلام
در پیار دلا حسن نکینم	که به چنان جان نشوم
رو بوی پیش تو نکینم	چو سکن تاب در کیم
خنده دشت پر نکینم	خو گرفت در شبیده
خو خند کشته پر نکینم	خو جان نبرد غم ندیم
چو اندیشه در خط نکینم	پر دلاان دلاویم بیا
لذت بخت بر تو نکینم	بلکه کستی شتاب غور
خواب بر تو کشته نکینم	ختم عشق که بر پلویش
لبه با لب کشته نکینم	بسی زاری کرد نکینم
کرمی دلا در نکینم	بخور فکای سیر کردیم
رشته خورشید کس نکینم	بخت صدم هر خورشید
سرمه خورشید نکینم	که به خاک روی کس
آتش شیره آخور نکینم	و در دلم تنگ نک
طلس صبح را نکینم	پر کینم جوشت هم
همچو شرم اندر نکینم	باله صبح چون ندیم
کرمی کار خود نکینم	نمونه نیم خنده
کرمی کار نکینم	کلمه شوم کیم
کار بقال مرده نکینم	هر کی دل کشته شود

میرا پیکر کنیم قطع و زنگ	رعب و حشر را بفرستیم
تا بوی دست چیده دلی	چفت تا و گشت بکنیم
که دهی سندان لعل	چاشمش که کلاه کنیم
که گشت بچرخ	زک بده اگر کند بکنیم
لب تشویم از فک لب	یک بین تیغ بخت بکنیم
فال صفت زخم در پرد	یکه بر سی بال و بکنیم
مهر تن آتش تو دم	یکه در سی بال و بکنیم
نهر بر بختیم و لی	بسیج سپر را بکنیم
شکوه ما سرور است	از قضا ناله فرست بکنیم
توانیم به نجات صبر	لغواشش شک بکنیم
دست و پا شک بکنیم	خاک در کاسه بکنیم
طالب لعل گشت طول کلام	قصه بهیست بخت بکنیم

زلف بزرگ بکنیم میری	سن و دوق دلی بکنیم
چو طغی بکنیم بکنیم	سوزم دلی بکنیم
بچشم کل بکنیم	سرنی فصل او را بکنیم
چو سکه بکنیم	کافه بکنیم
فلک بکنیم	فلک بکنیم



بدشتر و لیم کز تاپه	بدن به سوزنی طایف
چو در حلقه نیت بر نیانی	حسیر و آلب و رنگ و چو
تن خوشی چون سحر و آن	پاک و خونی رخ شاد و مهری
پوشتم بدن ز لکه در کمره	خود در آتشکشت پیروی
و کز کزیر لبای بون	مرحمت کس سوت با کزیری
به سوزی و زلف این پیش لب	خاتم جوی بوی چسبیده
من و خجرا و کز آید به دست	من و در و بوی تا توان که شیری
کنید به طبع من زنی	چو آید چشمت به آن شرکری
تیم کنن چنان به طبع من	دم طبعان بنده زلفش مهری
مرکز دست بخت طبیعت	در بخت بند و داند غیری
پیش یک کی خاشاک	کز آید لبان ز لب بوی فطری
کحل کمره کیم ز کیم بنیاد	بر آید خندم ز دست غیری
شستید که باز در سلاطین	با بنج فضل دی و پیری
تین خورشید که بر سر بنون	بلا خورشید حسن و خیری
شد خاک و زری که تو عالم	نمودن بر این گل چو
علا کفر از طبع کس و سرم	رو داند و زنی کند مهری
بدیای شک و خندم غری	کمان بوی غیر آید کشت قری
حکمر که در شسته با نده کرد	چشمی بر خستیم با سیری

چو آنکه چوین شیر بر است کز نسیم	کز این شکر می طعم و نقش شبنم
کیست که چون کبوتر دانا	کمی خوشی بکند کامیبری
بغصه صانست است کز	یکبار و دیکی را در بری
درینا که کز خاکسار محال	کز اندیشه ام رست گردون
خفته پس ز در کز با یکبار	خنده خوانی به شکام بری
بست خفا جسم زنا توانی	میکند کجای خفا نه بری
یکی نامیده ام بیار یکی سو	کنون زان خار ام آید بری
ساده میگویی آینه را	سپهر شمل ساخت در نظری
در دوی و لعل برینک	کز این پیش توان بخون لری
دو عالم دوی خوانده است	کز این جلوه و عبرت نگری

ای تیرنگ ستان تنگ	بهر تو شش فلک رنگ
هم کرد تو با فلک پرورش	هم خلی تو با مال و جنگ
نفرینی با دای محبت ها	ز نسبت حق بیعت رنگ
لک آب سبک روی و در بر	چون باد زینت کی رنگ
چون قطره که اندای خلقت	چو لعل ترا شمع در جنگ
آینه ز غصه می آید زرد	ای کجاست شمع چه رنگ
چو ساگر ز غلظت کرد	بر طحش نیندازن رنگ

بدن من سرخ شد	دست و نگاه کاست
آینه پرستش کرد	زلفت کاکل و نیست
نقد از غم خرم شد	بارت رویت گاه نداشت
بر سینه تر از حلقه تنگ	صد طایع رنگی جهان است
سرخ شمر آینه بدین رنگ	دست تو زنجیر نعل بود
وایم بختان و ناله خون	کوی فلک از خورشید غفلت
پرده ز نو نور لاله تنگ	لکام غمت باز نده
کش آتش بهشت نیک	شاید که سبک روحیست جگر
نقد سر کاکل تو آن رنگ	هر دانه غم و شوخ و بازی
چون گلک سپهر عقل و رنگ	کوش فلست خبر رنگ
آن چهره زلف کار رنگ	ولا که هر اعمی در دولت
حوی مکی طبع رنگ	جا کرده ز فیض آستانش
چون آینه آستانش رنگ	یشانی خلق او گشت
باطر و صبح روی شکر رنگ	هر بیت کفار و ضار او
زینده حو بادش رنگ	ای دم تو بیکمین متبل
کدگل ناز سوه ناز رنگ	دواغ دل مدور است
ناله ناله طبع رنگ	از خوی تو دور روی ترور
توال سپهر غم رنگ	باز غم غم رنگ

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

مستطاب  
مستطاب

تو به برق نگاه رانده کن	هش میخ تو باین
خوشتر غمزه شست تک	ای بیخه خازن را پاپ
چون که بید بخواب چک	باید که تیره شکیر به
خسار با این قدر بلای کن	در کشن قدر دانی تست
آنگاه به پیشش آهنگ	غرت می در افت تو
ای رنگ ز راهی هر دل	سر مستقیم داشت نبودی
آینه حسلم در زنگ	چون یک چرخ خاکش
بهان و خیره کرا این رنگ	طلب بغایت نمودن
دشمن کشش شکست	لکه هر دو عمل بر جل
شکفته کن در صحنه	جای خوش بخت بخت
دلزد کوفت مغینه خنک	تا نهرو دشتی بگردن
کشت زخمه غمزه شک	طبع نکات نان خنک
خندان تو گفته بود دیگر	روی دلب آبه منبریت
ای مهره روزگار اندک	تغیر مبادت از عادت
دلها تو است بقره ای	ای زخم کشته تو کاری
بر دیو بسیل هاری	ای نام تو جان من بکش
نورسن کرد و دلاوری	ای کرد با آن فلک

مستطاب

ای غیرت خوی شینت	در سپر شعله خروباری
بکمان تر بر پشت دل	چون خنجره تر خورده گداری
پیش تره است نهان برکد	استیخه جوارز نهان گداری
لکن لب تو خورده گداری	کار دهن تو خورده گداری
لذیم تو که خمس شکن	بالک سبک دهنی دقاری
این مزه را می پسندت	بالان که شکر چند باری
لعل تو مست افروخته	برنج تو مستانه بخاری
لذیم تو که من با وقت	در حلقه شک تر صاری
در حلقه لذای زلفت	اهلی نمره و بسوسا گری
کوکین و کلبه سیم به	عیایا است بشیر خداری
در شام غم تو ناله بود	چون عسله صبح خداری
لذیم کند در وقت	خواب و شره خنجره و گداری
کرم و ستم ترا پسند	آید بخت م بوی باری
بکمال کل تاریخ بودت	از کل روی تو قورری
غمای ترا چون خفته آید	بگیرند ز که گزیده باری
آه منعی و چون بکمان	بوی ده و نیم کمر کاری
آن شیر دل که گاه و گاه	پاردم لذت داشت باری
در شربت نهان گداری	ز غیل نهان بر جاری

کتابخانه

زبان منده گوش در دهانیت	گوهر خستنی گوشه دلاری
در دهانیت تو احباب	و نند چرخ نام هستی
حقا که منده منده شمارند	صفا خیز را بطور قدری
چون ناز منم تو دل کوکبا	باید که هم نموش دلاری
شرطت که نرشد دلش آید	خازن چرخ و حقیقتی
تا گوشش کشی دو گوشه بگر	بازدگان یکری
دند بکش مکان عشقت	کل صفت و غنای بی
کوی بن شمیم داری	سوی ز تو ناله بتاری
چون که دست مرا بچینه	نموده برای جان سپاری
هر دل ز تو شک ریزش	چون که چشم نهی داری
بروم و بر غمت پریشان	دلها هر جان زیش رنی
در پای طافت تو رفت	کاینه شود چرا آب جبری
بهای ادب بر گشتن	سرگرم نشن بوسه کاری
در سینه جان که بکس	در دین دل که شاری
در پیش نه توانی بکس	شد نده زلف کافه
چون نامد حبت بکشت	ایماند و کبر نشاری
چشم خود را غما و دولت	آن طبع لطیف و ماری
ای نعلب غنای محوم	در سخن تو بر دل داری

دودی بخور شربت	این کوی شبک بخوری
هر که بگوید	بوی بدتر از فلک
تواند ز کیش ماه	پیش تو دم از فلک ستود
چرخ زنگار کیش	کاتر ز تو می در آردی
تقشیر ز تازیانه تو	بر کف سپهر باد کاردی
بشد که بگاه جان	بر هر تو بکشد شرابی
خشم تو شدن میج	چون لغد ببدل فدا
چون تو می بیند	چون حاشیه بکشد کاردی
بر نو خط تو کرده	همان سپهر دم نهاری
چون حبه دانه	جان در عوالت خطردی
تو در صدد بر کاردی	پر فلک به بیکاری
خشم تو می بسی که کاردی	بشد دم و نفس نهاری
بر کوه شیر زنده زنی	در لبت جوینیت سواد
ز خشم تو خلق عالم و	همند امور و شرباری
از ناله کت و جاب طاهر	لعلت به مشکباری
گر خشم تو کت کند	آینه دیدار غباری
از کت و جاب طاهر	باید همه که زهرن کاردی
در عهد لغد تو هر وقت	کک جزان زده لغاری

مدد برتر شمرده هر دم  
 خویم در خمار هر گسند  
 و حلق تو سوی ناف چون  
 اور از لاله تو نبود  
 جان که کاس پر است حور  
 تو خنده تان جان و جان  
 خند تو ز خنده های تو  
 ای مهر تو در مساقی دل  
 تا به دستار رخسار  
 و لکه کفایتون هر دو

یزدوست تو این نوهار ی  
 در سبزه تو کس غنچه خدای  
 بر شارب سیر مرغوزی  
 حن زبانش بر ختاری  
 چون دو دانه بخاری  
 تو غنچه دمسد و غزلی  
 ندره چو صد ره رازی  
 حن خون زلف و مجاز  
 با دولت ذاب سحر جاری  
 آبی تو ز هر دو ما دکاری



دست برنجو کمال تملک است	وز دل تیرت بادم صبح
بوش مرقع خوریم خوراک است	هری خازن کین ابر
برشش باشد بال لغایت	کلبن شفق تیردست کیمید
چون کویز کو از دان است	بیدوزیر چسبیدی ابر
آب بر لاله و کمر غلک است	چو هستی که غلظت شراب
خازن و کبر از مرکان است	لذت خوش کز از چشم
باغ چون سید که قریب است	بیکرشت خون کال ملال
بغیر میل خوش الحان است	خنجر زهر بر طوطی شمع
سر بر آورد و بال افشان است	اسکلی که کس کس کرد
بوسه تر بر رخ سندان است	لذت طرب است کما می بیند
بکریه به خه حیران است	سوز را صله کوی رفته زار
بیایه لذت که خوف زار است	دان لذت خور نشید
شامه از خوش دلوک است	باغ راسیل کوبای صبح
که برشش قمر تابان است	شام خضر بخت نعل است
و کزش دود و به کمال است	کسرت لک کده باد و دشت
که به بحر شیطانی است	خنجر دانه رود در کپک
بریکل لثرت دندان است	سویخ و سیمیم لطیف
لک لاس زب خندان است	برمستان بویست

نفاک

کیمین در بر و جان است	خاک من دست است چرا
چون گمانت که در دست	بوی ذوق قفسه گشته بد
لذت خاست کل نیست	سایه بر کفش کوی
سوک چو یک شمشیر است	کس سنگ لذت نفس بهار
کس در دلم حزن ترخان است	که بود ملک کل کلبه
بان خونیت که در میان	دستگاه با کمر بهار
عوسم دایم نیست آن	وقت تابان فضل کبر
دست آمد ترانه بستان است	تا ز گوهر شود کسب شیر
همان ناله شکوه است	در عجم بهر آهوی نسیم
که هر یک کشتن در دست	با دهر است ز اولاد نین
گدازد شوی به در زنگ	بگدازد شوی به در زنگ
کز لب راهش بران است	خدا و دولت آن کوهر
صد در دل شد و دوی است	طبع هر سوختن در دلم
موبو کرم است چو لاله	سیر و طافت و شربت
مغز مهر چو شمع است	مهر آتش بهر شربت
لذت دین بهر لاله است	نیش آن کز زینت کرد
نک تجریر زید الدی است	فلسه نایزه دود است
مهر کل کرم نو دندان	بازان دال پروردش

در خورشید نشسته در سال  
 دفترش از او گشت  
 با کمالش قشیش تیر  
 چون نه طون خوش تیر  
 دفترش خند و خوش کوش  
 جهان کردن طوری خوش  
 شهادت و جان  
 بهشت و بارگهی از آن  
 چون کی نظر میسازد  
 ملکش و آن که زینت  
 بهر در چشمش از یک  
 تنه ناست به پیش  
 از کعبه بخاک قدس  
 تا خیمه سوی او نیست  
 شد و چون از نظرش  
 شود غم او در مشقه  
 با کمال غنیمت  
 ملک پنهان بهر خوش

ای که گنبد اقبال ترا	عقل مندوق جو بهر دکان است
دی که آوردن شربت وجود	خروج از حوضه دکان است
تا به که هر خرد کن که حواد	این چنین دانه در دکان است
چشم بدیده خلعت شست	که سر ملک تو اشش ترکان است
کشتی خفت و خط طوفان شست	هر کی حفظ تو کشتی بان است
دست لطف تو ایام بهار	خط قهر تو تابستان است
در کمال تو ز تازیکی روز	شکست خدای شب بجز آن است
جمع اعدای ترا با جهاد	نسبت مرد بجزستان است
کوه زید بکر آن سبیل	کش بخت بدت بیان میان است
هر کی ملک تو مند است دیگر	هر کی نطق تو خورستان است
کوهر کشته را در کف	بخت بفرمان است
درست از غیرت نطق تو	که در گوهر تبه دندان است
خداست که بهشت فضل	به بدن جامه تو یونان است
نطق تو آن ملک رخت	گل بهیران پادشاهان است
دست خود تو زنج شود آب	عق ناقصه نیان است
ز آب تن تو خور دل خشم	ناهیسته که طوفان است
دست بخت دلت مرغی است	کاشکش از دهن ثعبان است
ندیده از دست ل ترا	شری سر بر منون است

چون بگویند خوی اندوخ کمال	بکس خیزد و کمر نالان است
نقد آید گوی رسم و دست	خوشتر و خوشتر و کمال است
تعد رانی اگر رسد است	تغ زانی اگر حریان است
زخمهای مستم کردون را	تغ لطیف تو مرهم دهن است
عروضت بیایان سپهر	بکس غش تو یک میدان است
بزم آن کوشش کنی تم	کند بوی کباب افشان است
دینار است که صفت است	کسبگری او سیران است
بال عدم طعمه سبیل زله	سینه خروی زلف نشان است
تلمت بود و استم او	تسج منجمه سیدان زلف است
کز آب خط بر لبی سحر	هر که آید تو سیران است
زین که سپهر عیار دل	کرم کاتب دور و سیران است
خاک حاک طبع سبیل کند	کوشش بکزدین موران است
طبع نکت چو پاریت	بشش است حور و جوان است
طبع نکت هم او سطل	کدنگ در همین پاست
موقع موقت با جز غیب	روغدی بر نوزان است
توق غلیت کربانک او	سبیل آینه سوان است
شده نعل رسم او سبیل	هر که بل حد و سبیلان است
خوشتر نشسته بیاید است	سبیل دله تو صیدان است

بکمال

کاکه در چشم آن بیل است	کاکه در چشم آن بیل است
بر سر و چشم نقار است	بر سر و چشم نقار است
شک در چشم تو بر دلم زدن	شک در چشم تو بر دلم زدن
در شای تو و اواد ستم	در شای تو و اواد ستم
نغمه غمزه غمزه بر پرت	نغمه غمزه غمزه بر پرت
شم آن دافه و اول کزین	شم آن دافه و اول کزین
نهر بلبند ام بک	نهر بلبند ام بک
شک بسیار و دلان آمی	شک بسیار و دلان آمی
ساده روی زوید اوم	ساده روی زوید اوم
نیم ز اهل تسبیح است	نیم ز اهل تسبیح است
آب دانی خه در غری	آب دانی خه در غری
دل زده تن زدیگ دوزخ	دل زده تن زدیگ دوزخ
دلمه و لطف تو به در کش	دلمه و لطف تو به در کش
قده غمزه غمزه دلی	قده غمزه غمزه دلی
کذب و کینه سنای دافه	کذب و کینه سنای دافه
اندکی تر دین شک درین	اندکی تر دین شک درین
کجو در کینه صمد دلی	کجو در کینه صمد دلی
لطف بر هر صمد دلی	لطف بر هر صمد دلی
کاکه در چشم تو بر دلم زدن	کاکه در چشم تو بر دلم زدن
بر سر و چشم نقار است	بر سر و چشم نقار است
شک در چشم تو بر دلم زدن	شک در چشم تو بر دلم زدن
در شای تو و اواد ستم	در شای تو و اواد ستم
نغمه غمزه غمزه بر پرت	نغمه غمزه غمزه بر پرت
شم آن دافه و اول کزین	شم آن دافه و اول کزین
نهر بلبند ام بک	نهر بلبند ام بک
شک بسیار و دلان آمی	شک بسیار و دلان آمی
ساده روی زوید اوم	ساده روی زوید اوم
نیم ز اهل تسبیح است	نیم ز اهل تسبیح است
آب دانی خه در غری	آب دانی خه در غری
دل زده تن زدیگ دوزخ	دل زده تن زدیگ دوزخ
دلمه و لطف تو به در کش	دلمه و لطف تو به در کش
قده غمزه غمزه دلی	قده غمزه غمزه دلی
کذب و کینه سنای دافه	کذب و کینه سنای دافه
اندکی تر دین شک درین	اندکی تر دین شک درین
کجو در کینه صمد دلی	کجو در کینه صمد دلی
لطف بر هر صمد دلی	لطف بر هر صمد دلی

بادب کلام زین اشغه تاز  
 ششمش منکر این کس کس  
 این تهاست کلدوی زلاد  
 کچن نری که کوی بند فلاد  
 جیع دلاطیه پادان بریان  
 بهادر کوی بار بست  
 تاز تازیانه دلاطیه  
 تاز دوا این کل بست  
 اکوش نطق مرد مایه

ده کشته از دای طبع کن  
 جهان که تحت زرب طبع کن  
 دل تنگ که هوا بد کن  
 چه دیک سپیده ده طبع کن  
 تن نهان شود زرب طبع کن  
 کبدی تر شود که زده و کن  
 سر و تو از دم دل زده طبع کن  
 کبر روی دل زده طبع کن  
 نهی تر از قوه ای طبع کن  
 تو خلد زنده ای طبع کن  
 قدم بسته زنده ای طبع کن  
 چو زرب کیش سر هوا طبع کن  
 تو فر کن جان خدا طبع کن  
 یکی دل شک نور با طبع کن  
 ندین نیز تر به طبع کن  
 غمت زده و دای طبع کن

بر کوفتی و گنجی جویست  
بگنجی درین مایه دست و پای  
نور و شرف و خیر و نیکو  
زنده کند گشته ز خاک دیگر  
بواسطی با و در چرخه کرد  
چو بر باد لبش خوش خور  
که در جیب پنهان دارد  
مگر کوفتی بگفته بگشت  
بست سوزی و جفت ز کز دل  
بترکانی رساند خواران  
خود را زلفت بر چرخ  
رو در دست خود کی بخت  
تو زلف و خواران می دل  
تو خواران را بگفت  
بنا با تو که هم صورت  
بدون خورشید زبان  
و کاش که خورشید گشته  
بیشتر بگوش که خورشید

بر دست که پنهانی طلب کن  
خود کنی دست و پای طلب کن  
بر کوفتی و گنجی طلب کن  
بخش در آفرین های طلب کن  
لین خیر و سعادت طلب کن  
رو در شکری و بر پای طلب کن  
بگفتی و سعادت طلب کن  
رو در گنجی و سعادت طلب کن  
بست سوزی و جفت ز کز دل  
بترکانی رساند خواران  
خود را زلفت بر چرخ  
رو در دست خود کی بخت  
تو زلف و خواران می دل  
تو خواران را بگفت  
بنا با تو که هم صورت  
بدون خورشید زبان  
و کاش که خورشید گشته  
بیشتر بگوش که خورشید



تراشوی رخ و در این رخساری	روان خنجر و در این رخساری
ز بسدیت دل به دست دادم	ز بسدیت دل به دست دادم
تو تویی در گهلی جز غباری	تو تویی در گهلی جز غباری
تو تویی بگریه پیشه پرورش	تو تویی بگریه پیشه پرورش
بر رخسار من در کی غسل خانه	بر رخسار من در کی غسل خانه
بود صفا لایک و پستی خیانت	بود صفا لایک و پستی خیانت
تراجمی در صفت زینت	تراجمی در صفت زینت
بانت به سقین نگر دلها	بانت به سقین نگر دلها
نی نشکستن لکن زهر پتو	نی نشکستن لکن زهر پتو
شادان اگر عین طوی تو	شادان اگر عین طوی تو
قد آرد دل غم یاد و نش	قد آرد دل غم یاد و نش
مده دعوت خلق هر یک را	مده دعوت خلق هر یک را
نیزین دره پای کوه جلال	نیزین دره پای کوه جلال
و لاش کمان طاق سب	و لاش کمان طاق سب
کم جلد جوی کند نه کمر	کم جلد جوی کند نه کمر
چو بده ملک بر تو بالین	چو بده ملک بر تو بالین
دست بسته ناک غم لعل ساق	دست بسته ناک غم لعل ساق
چو دل محلی کشته اندر عیان	چو دل محلی کشته اندر عیان

درد دین را تو بای طلب کن	بر آنکه ز کلام حق نیست
نشین دست بستان طلب کن	کل ز ناله لبش ز سر برود
بر سر پیش رو فغان طلب کن	خزالی غمش ز تنش بر دارد
ز گرد و غبار غمش را طلب کن	سکری که چشمش ز غمش نشاید
زین باغ غمش و فغان طلب کن	کیست که در بدست غفلت
به چو آن نقد و فغان طلب کن	بیک طلب که در روی
حردی دل و کشت طلب کن	ضد است هر خواهی
کنده خط استوار طلب کن	دین در بر بند که کفر
سکندر شک با طلب کن	شومید بهر بنیاد
ز فل بسیار با طلب کن	کوچک نیست سندان
درین علقه راه غرابی طلب کن	شست نقد فغان و کولان
رو به سر دستان و غلبی طلب کن	اگر نماند که دست غلبی
یکی جوم کوز را با طلب کن	به ننگ طلب تو که بشیند
ز افشرد دل غای طلب کن	خدا به حق که بی ترسید
هم از غش و غم غلبی طلب کن	کشت ز خضر در وادی دل
پس از صحنای مر جانی طلب کن	ربیب اندک نشان خضر
حرف بدل آشنای طلب کن	زیست دل بدل آشنای
سرگشت کرم آشنای طلب کن	تو چو غلوت غش و غلبی

کز زسرت می شود را با بر  
کن کن کی بر کوی قدرت  
بود شک بیم سخن ناروایی  
ندد در شد باز و تو اول  
درین صحرای خوف و میل  
پایای در سبک و توان  
شوخ که چون سر بر ترا نش  
چونیم بیست در دانه بل

کی نیکو کار با طلب کن  
نزدیکه ای که ای طلب کن  
دل بسته قدر و طلب کن  
مرا این خانه که خدای طلب کن  
قول بسیار با طلب کن  
زین خوفها رو با طلب کن  
خود دید ما تو با طلب کن  
درین باغ چون با طلب کن

ای من این جهانم و ای آن جهانم  
من خود را در غنیمت نگاه دارم  
بندگان نهاده و بر اینم پای  
چکانه و لایکه در غنیمت نشی روی  
با کل هر کار ز راه ام نهاده بهار  
طعم کل شکفته و کن بهر منف  
سوز و زردار و آتش بی  
زیر جوشان غم لعل کفر آید  
سجده بر سر که بخت کرام

ای خدایم بر من استماینم  
باری تو را ای خدایم که در غم  
بود نیست باطل کن بر کرام  
نشد خست و خست و خست  
خادم دل ز بر کست و نیم  
لا اله الا انت و انت بر کست و نیم  
کشت و کل بر کست و نیم  
توان و کشت و کشت و نیم  
پر شک و غم و در و نیم

کلام

[illegible]



مخبر به روی من  
خفته از روی من  
دلباخته تو گفتم در کزانت  
سبزه فروز شمع و جلاش  
بر تنم خانی نصیحت کز طیش

بمهر دست روی من  
چنین نور الهیست محذوشتانم  
چندان بون لب بلفظم  
چون لب برت بیکدگر سلامم  
پروان بون و پاره صدم

شد بهان طیاره تو گشاید  
قدم ترغ کوی گشت گشاید  
روی کرد ملی گزین قیامت  
خداوند دایم بر سنجای گوی  
بیر بار آوردم را پی  
روی گزینت بالای پیش  
روی تخم یک لذای خوی  
روی بیکر گشتید بر کال  
نسب زخم بر کوی که کرد  
تو یکبار گزیدم دستوله  
بود بیک نه تیر این  
مبارک بکشش نسل که در

باقال شهنش و چشاید  
که روی بکنند و بند چشاید  
بدان لب که در گشاید  
که بیکان کی بالا بکن  
که روی آواز گشتی درین  
هاس خلق میکرد در بند  
نکستی ندر روی نام شید  
بوسیده بر در و در  
مبارک بکشش نسل که در  
چونست که تر اکن زنگار  
بسی بیکر که لند شید  
عجبیدی جوابی که در

که در دلم بر آب یک ماهی	که در دلم بر آب یک ماهی
ره نه بر او نه هر کرد و نکند	که در دلم بر آب یک ماهی
خواند هر سوخته که این سخن	که در دلم بر آب یک ماهی
ناله و نجویش از روی دست	که در دلم بر آب یک ماهی
چو او چون سحر شد و دادش	که در دلم بر آب یک ماهی
روی بنور تر از برق شبنم	که در دلم بر آب یک ماهی
روی چون خورشید در آفتاب	که در دلم بر آب یک ماهی
در یک لحظه ازین هر دو گشت	که در دلم بر آب یک ماهی
هر نسل غلط کردم هر کام	که در دلم بر آب یک ماهی
زینت که بر پادشاه داشت	که در دلم بر آب یک ماهی
یکی به نیت از دوازده گوی	که در دلم بر آب یک ماهی
خود برین و کلمات کوفه	که در دلم بر آب یک ماهی
هر سوید و غوغای نشسته	که در دلم بر آب یک ماهی
در میان بلند سبز شامش	که در دلم بر آب یک ماهی
یک سوخته درین در نه ناله	که در دلم بر آب یک ماهی
زین ناله و کلمات تان و تر	که در دلم بر آب یک ماهی
و صد خبر از تر بر لب جوی	که در دلم بر آب یک ماهی
هر سوید و کلمات کوفه	که در دلم بر آب یک ماهی

که نه برش شکر در نظر بر	بر و نه آنک باغ مستی
چگونه وصلی که در حق خبر	بوسه دلی شقایق که در گیسوی
نیک لاله لایق خنجر	سپید خنجر که در کان نیر
قلک پرورد گل که شیر بکیر	هو اگر دلی و نه در دلی ش
بوسه نه در بر که در خنجر	بوسه بر سینه غلظت ش
که شیر لاله و پستان جای بر	روض آن هوای توجیب
بج کشش که بکری نه شیر	رشد و الی بر وید که سر
لطف در کوزه لاله در تاج	نصرت که در شش به دم
که در حقان که در دوش	نکش چون سیراب دوش
نمایه عطسه بر لب بر خنجر	سبحن پیشه لبی که در شش
نیمش کرده لاله در دوش	و کوئی قنای نه است آهو
پری لبشیه مرغان تصور	بهارین بخش او بر آرد
بهرش که بایش مرغ نثار	ز بهار دوا بر لبش بند
نیک که نه پستانه دگر	نور و الی که در دوش
شکر لاله که در شش	بود بغیر آب تر که در شش
چو در دای که در شش	باین نه در شش
بسی که در شش	زبان نه در شش
که در شش	چو سال که در شش



ولی که دانش باغ هست است  
 کمتر بدست بخت بسختی دام  
 چه لذلک خاک رفته بر دهم  
 زین بر خیزم و دوشم گشت  
 چنان بکین دهم و فلان  
 من نگردد و در کجایم جهان  
 جل ما و دذلک سواد  
 کلی و خواب و بیدار گشت  
 بطایع ناکه کن نجات  
 جهان دار که در کشور است  
 قیام یک او و دانش بر وی  
 شمع دانت شده در این  
 بعد دست خیزش گشت  
 چو ابر دست او کو بر است  
 بعد دوش دست دعا  
 زین نه کفش در زانوش  
 چو بخت کشته طرد و سواد  
 گشت دست و دست گشت

جلال و کبریاست و جهانگیر  
 نیم او کند و آب ز بخر  
 چون کسی که جهان در گنج  
 زمین نشسته را گرد ز غوغا  
 نشاند گشتش بر پیش  
 پس آنکه ز ملک قصیر قصیر  
 فانی عهد با من در شد و دی  
 که توبه پیش در شد گشت توفیق  
 زمین برین شمشیر  
 نخستین ملک و لها کرده شمشیر  
 و گند به بی پرست به قدر  
 جزو شرفان شمشیر  
 شکارهای اندک شمشیر  
 خود گشت خوف و در شمشیر  
 لدا و تهات باد اهل تاج  
 سطر اندک گشت به مگر  
 زبند و ماری فرغانه گستر  
 زلفش زبند گشت و لک

کز اقبال بودم در شکست  
 خیش شمع لبان در بر  
 زن و بچه چو خنجر  
 ز جگر زشتند که بنده  
 تو آن یک نفری که زشت  
 سیر زنی نیست نعل و خنجر  
 بر آن بیان که در سرت تاز  
 کوشش و خوش بهیچان  
 صحبت و دروغ و کشتنی  
 نیک بود و زشت که زشت  
 کحل کردن آن در جزو زندان  
 هم نه نصیحت حل تو آمو  
 هم نه امنیت عهد و عهده  
 بدیا با خط کشی زین  
 کوشش و جگر و خنجر  
 بهر حال شمشیر و خنجر  
 زلف و شکایت که در آن  
 نماند آبی که بهر شمع

زین پستان نازک	کن چنان تو لب سر از
ناید که شمشیر تو خیزد	میشکیر بود و شکیر
قصای خدایت گزینم	و جودت علی و نجیب
خویش ز جودت گزینم	کرد طوفان چشم تیره
خوش قدم تو ای دوست	کن آید من بر لب شکر
زور دهنی لطافت تو کرد	کنند ملکوتان آید کسیر
جهاندارا که این سخن	جدا نماند از کایت هزارند
بسی ازین است که نماند	نماند می قدرش قدر
و کنی چنین شوق و دلجو	من و ازین و اهل و غیر
ز جودت که جودت کرد	دین خوش میکنم در اندر
که از لب من تقصیر تمام	تمام صفا و صبح
نمی داند که این است	بود در جودت کن کفر غیر
قدیم را سر جوهر کرده کرم	نظایر نیاید ز عسیر
همین خاتم بود که سبب	وایت با نایاب کز غیر
شاید شسته بر لب من	مهر و بر نیک
کون من قدر زانهم	کون من قدر زانهم
که کبار در زان خنک	بلک و در کرم تو
عشق و طاب علی تو	کون من قدر زانهم

مراقب درج طلب علی نمودی	کنون ملا علی کن شکیبایی
معلم اندیشه دکل تا به نام	بکسر از بهشت و باغ کیش
کل اقبال می افکند چنان	بگرشش درین دوی تیسیر
به چایه مقودیت در	کنند پادشاه در باد غنچه
کل کشیده و فزونی و فزونی	سایه کدورت و چنای
لای مرغ طلب آن ده بکاه غیر	اگر با به بندت کل کل کشیده
نزد که کلان بار دارند و خند	بی حلق کلان در این دشت کبر
خویش نمی توانی نام هست	بکیر کام دل در شرف و بهانه کبر
مرا که دست مانع است در مکتب	نزد که تا نامم ریح طیلان صغیر
چو کوفت کل کشیده کنم و فرض	کشیده این دهن تیغ و شمشیر
زهی تمام است که لعل از	بهر خضر کردند ساکن نشین
نهی شرف و کز این دین	نکست سون اگر که ری بر
چو دیده سرکش در واداد است	بهر دله سینه توان در شرف و غیر
سر این نوز خفت بخواب برید	دین زلفت سیرت کرد و بر
نعلب شده پهلوی قلاب	بر خیز پای کن سوی این چمن شکیبایی
ز بهار است آن بهار ای و عجب است	که در کمال زینب فخران که تشریف
نار شوق باین او سیر چمن	تمام غنیمت پرده چو بهر

<p>             روزگار بر نیکو خدایب میفر              صفت در جهان هر آفرینش              که میدرخشد کوه و کوهی از              دونه باد صباست که در              بلبلان صفت که در دونه کوه              نهال طویلی برگ همچو چوبه              چنان کند که تان کنار و              وهدیت خون چمن با سر زنجیر              کفایتش کی میسر و مهر              کشند رخسار صفا و صفا              بچشمه نیکو تر از چشم صفا              که در دونه دل مشتاق کند صفا              بر چوب صفا نیکو صفا              تمیز از چوب صفا و صفا              صفا نیکو صفا و صفا              که چوب نیکو صفا و صفا              صفا نیکو صفا و صفا              که صفا نیکو صفا و صفا           </p>	<p>             روزگار بر نیکو خدایب میفر              صفت در جهان هر آفرینش              که میدرخشد کوه و کوهی از              دونه باد صباست که در              بلبلان صفت که در دونه کوه              نهال طویلی برگ همچو چوبه              چنان کند که تان کنار و              وهدیت خون چمن با سر زنجیر              کفایتش کی میسر و مهر              کشند رخسار صفا و صفا              بچشمه نیکو تر از چشم صفا              که در دونه دل مشتاق کند صفا              بر چوب صفا نیکو صفا              تمیز از چوب صفا و صفا              صفا نیکو صفا و صفا              که چوب نیکو صفا و صفا              صفا نیکو صفا و صفا              که صفا نیکو صفا و صفا           </p>
--	--

زلف طعنه افشای او نمود  
که چشمتش بکوی در خفته نشین  
بسی که زنده بجز در کعبه  
ز که سخن اکس روی برآمد  
بواسش هر شری که کند  
ز سویای عشق بفرمان کشید  
بمن باغ ز شیر مر شاه آکو  
ز بادی زلف بطلب چو غزال  
ز دانه کنور لاله و شبنم  
چو باغ خلد در چند سوره کش  
هوای او بایم ترن ادا کو  
حریف قنطاریع در دهن کز زلف  
بسی لایت فخر در هوای ترن  
خوش نسیم بکرم اکرانی  
بکایتش حورهای غزل کشود آینه  
میوی دید و دان سک فخر برود  
دکان دید زلفش بر آب  
نظا که زهر یک کس بکشت

بغیر سخن کلمات دلگیر  
کند غریبه در بخت خم خیر  
کند هوای رطوبت درشت آوا  
زیرک لاله چرخ تنگ بخوان  
کوش ریاستان بکشت زلف  
تلمع روح شود کام ذوق آید  
بکشد کثیر زلفان ز چون خیر  
ز رخ رنگ پیش خنده چون  
ز قنده عقده چرخ فلفله دلگیر  
چشیده زلفش چو شکر  
کز خوانده بهر صحرای  
حواک تار کوشش آید و خند  
بسیه ششای قفسه زلف  
طی لایه غمگشته جو روز غیر  
که در دشت حریفان آید  
که خاک او بر زلفت و کوا که  
کوش خ کف شعله زلفش  
چرخشون زانی بشکوه بطیر



<p> صداک تر از گشت راجس و  چو گوئی گشت بداند بخردن  سروفت سبذت و اوکم قهر  چنانکه سبست بزد پاوست بنویس  چو خدایب زدنهای پرکش  کشت درین بطن آن کار عمر  کرادلف جولست وید عده  توفندین ملک چشم عقل سرخ  قم حوسش ده دین دیر  دینکات بدی زدن ناپر  کند شو عایش حران و کوک  چو ترل پرسته کند بر قس  کرل تپا سندان لاند بند  کند صرف دوش نفس منیر  توق ناوک اوپر بر کوه  هفت رکن آلود شمشیر  چو بدون بخش بر کوه  مرا کسیند سر کرد و پاش </p>	<p> همه روش حوی و کوک خلام  نخ جو کین از غنای نم شکست  نقد لغت جان خدایم پارس  شاه روش بدست و کل طبع  نبرد کوه خوش کل اندازد  نیم صبح سحابیت دکتاش  میشد حرکت باد وید اوکوی  کشت طبع حواسش زده خدای  برو حوسش بکاشل بخور دوزخ  بر نفس حاکمیر شاه زول و  شهر بکلیک نفس و خوش  کر بر زندان تا قوه نفس  کشت ن اوسع بر افغان کرد  کند و خفت تاش نمیر و حران  نیم خور او بریز و لدره  خود کم بخش لید و دگر  چو کل سپاه یارین تمام کوک  میشد کند ناوک لاد و </p>
--	--



ری زورگی رسته در خیز	نی زلفه خلیج عکیده خلقت
کشته عهد توکان خوارش اثر خیز	دعای حلافت خوارش کشته خول
کوت و دو کله پشت دندان خیز	خیز و دست چنان خوارش کیده
نم خیزه آتش باغی خیز	خیز و کوفه کاخ تو کر خیز
چرخ نامیه جو کلبه دی خیز	سوادان نشو و شکست باغی خیز
شکر که در نیا بد که رخ خیز	زیر عهد تو رسم و کشتی آید خیز
زینت عدل تو جهان خیز	تا سال بهار ز کرامت خیز
زینت پای دست بقعه خیز	بجهان یکایک خیزد لایع
کدامین شمع چرخه کربان خیز	چو دیده بدی حلافت خیزم خیز
شبی که ز یاد عبادت زانو خیز	بزی که در خواب دقت خیزند
بماند خیزد تو بدد لای خیز	جهان خیزد چنان حلافت خیزد
یک بیت آینه صدی کن خیزد	شش شش خیزم آن حلافت خیزد
بقدر کفایت فعل خیزد خیز	برستان تو آن خیزم خیزد
لین نایه که کوید مرید خیزد	خدا کی خیزم تمام کی خیزم خیزد
نه بخوابت تو دل خیزم خیزد	کجاست خیزم خلقت که خیزد خیزد
شش باره بریدم کج خیزد	سطح که کسبیده اندی خیزد
شوم کسب کی کو خیزد خیزد	کاسه هر کسب خیزد خیزد
نخام نسب رکن دور خیزد	خیزد خیزد خیزد خیزد

اگر وقت حرم نیست حاصل شد شعر  
 نخل و نه توغایع دل نیم شد  
 هوای طبع شیشه که گدازد  
 دین نفع با قوت در خانه ام  
 شب بخود دل این نصیب عشق  
 سخن زشته تصبیح شد دلزدگ  
 بیست گشتند و نوزیر حشم  
 عین نیر و عسلادخت ویران  
 ملامت و دهریم که گدازد

و یک گم نه زنی قیس و کبر  
 چون که عشق نصیب اکبر  
 مکران عطاسه که شربت  
 نیم کاره کوهرستان لعل نیر  
 که درخت ترحم نه استیبه و ظیر  
 بغض خوی طالب بود و عابر  
 سپاه و عود لاق کند شخیر  
 فروع نیر شیشه که گدازد  
 همیشه زینت لعلات نصیب

چرخ دل گرفت و دل به دل ازین  
براه نشوند در بیان نقاشی  
گشت ای عشق محنت بر تو ای شبنم  
ببخش مرا با طبع سبک که زده  
دوای بجز دست دعا بر نهاده  
کر خنج نمی کشدی ز بار دم  
دوای عدم اگر یکی قسم نامه  
زده حق تو دم زدی گشتم آبی

نهادم خورشید را در آغوش مهر  
 علاج در آن لطف خلقت سینه  
 وقت سحر خورشید غول آمد بر پیش  
 نبارد و لطف خلقت گشته پیرانم  
 ثبات زلزله آمدن غلار و غرش  
 بدان سرشت که در دشت کثرت حریف  
 چو دوزخ غرش یکی لغه نشنیدم  
 کجای کجای سر مرا رسد م  
 کعبه جان نام نام پر خیزد  
 چرا در آن که گوشتان کی منیم  
 خورشید آمد بدین سرخ کبر  
 که بسی قدیم شدی با وسع پیر  
 شک نشودش سیر زان افلاک خدای  
 که در آن بخت منش مد گشت  
 ز شیب که بت و تیر و تیر  
 بر آن صدها مکان بیکار  
 که در جای خاک چشم من نهاده  
 نهادم خورشید را در آغوش مهر

که ز بیدار چشم خویش بجا  
 شود و غافل از آنکه روزگار است  
 خانه خسته و پیر که بگذران  
 بپوشد ز چشم زنگ آهن که گشت  
 بر دیوار که زیت به هم نرفته  
 ز شرم که در آن کجاست در خور  
 نتایج پیش دل رسیده آبی  
 حلقه ز صوفی طوطی که از غلام  
 چو شش پند روزگار خاک  
 ز بیدار حلقه زیت که گشت  
 ز شرم که در آن کجاست در خور  
 نتایج پیش دل رسیده آبی  
 حلقه ز صوفی طوطی که از غلام  
 چو شش پند روزگار خاک  
 ز بیدار حلقه زیت که گشت  
 ز شرم که در آن کجاست در خور  
 نتایج پیش دل رسیده آبی  
 حلقه ز صوفی طوطی که از غلام  
 چو شش پند روزگار خاک



بیل شکم با طه ان سینم	تقدیر جانشان در خودشان بنم
تا بنموزد یکس بر شکم من	همین چشمت که بران سینم
سینم من شیزه و کتفه زان	نیز به پاک کریان سینم
شیر من کز آب عروا انش	هر دم آتش و زان سینم
شیر من صلیبم تا کم تر نشد	خویش را اهل و عاقلان سینم
تا زلف من مشام و دماغ	نخن دم کشتم غریبان سینم
سینم لب از شکاف سینم	خنده به پاک کریان سینم
شیر شکم من از شرکان و	پس بدان شیر کربان سینم
آفتاب رفاهیم عظم لطف	گاه سپید گاه بهمان سینم
که کم کرد دل ما به استین	چنگ در دمان شرکان سینم
تا بکشم سینه زیدم سل	چون کهر و دمان بدمان سینم
تا آفتاب و هوای تا تم	خیز بر بلور و رستان سینم
چون آفتاب و حال پاک نیت	شاید بر روی رشتان سینم
سینم من چو دریا کسبم	چو خزان چو مویان سینم
دندان که چون دلهای یک	خنده بر لبهای خندان سینم
گاه می عم بدل و دود سبک	گاه به رشتن رخ بر جان سینم
ای کبر و دلی خسته و شک	من هر نفس در دلمان سینم
نیز از دلی شادان کوفتن	بیش تر کریان سینم

چونم خشمم ز لب و لعل خوش	طعنه سماع و صولك سينم
مردا سيب زدن و خورون	شيكش بر رسته و سينم
شكر كنم كه گشته باني	كاروان جان و جان سينم
دست كن خضا و در مقام دش	برك كبر و سمان سينم
گر كه دهاي ابل بايش	بر و دن و گسيرون سينم
بر و دن و لهر انداي كاه	پشيك پنهان و شران سينم
لاله سمان و خورشيد سينم	خيمه و دمن و يمان سينم
دوره و كنج و قاصد سينم	ج و وائي و سحر و قبان سينم
سبز و زلف و زلف سينم	يكرك و نكي و سينم
طويل و مرم و رطلهاي طغ	تا ناهم و هست و سينم
پرو و خور و اليا و خيل	پرو و چهار و خيل سينم
برك و نيز و خند و كك	بالك و فرج و بران سينم
من چو دل سينم و لياق	صبر و دل و لياق سينم
خيمه و لاله و سمان سينم	يكلم و كاه و سينم
در سمان و سمان سينم	نك و كير و لاله و سينم
ز غلام و كتم و كاه و سينم	من و كير و لاله و سينم
اين كاه و لاله و سينم	نك و كير و لاله و سينم
نك و كير و لاله و سينم	نك و كير و لاله و سينم

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند پرستانم	خداوند پرستانم
صفت را برستگانم	صفت را برستگانم
وین واپسند و نهانم	وین واپسند و نهانم
له وای شاه و کسانم	له وای شاه و کسانم
کز شایس مع واکانم	کز شایس مع واکانم
سکه خزان و سجدانم	سکه خزان و سجدانم
برکت خا رجوانانم	برکت خا رجوانانم
تخت به کس و سجدانم	تخت به کس و سجدانم
هر زمان و شش سلطانم	هر زمان و شش سلطانم
نشین در به تفریق و کسانم	نشین در به تفریق و کسانم
س واکانم و کسانم	س واکانم و کسانم
بوسه و کس و کسانم	بوسه و کس و کسانم
دیده و کس و کسانم	دیده و کس و کسانم
سیر و کس و کسانم	سیر و کس و کسانم
برده های و کسانم	برده های و کسانم
خنده کل و کسانم	خنده کل و کسانم
طوبه و کس و کسانم	طوبه و کس و کسانم
نظم و کس و کسانم	نظم و کس و کسانم



خوار و برت که بگویند	قدرد بر کردار و عیب
جو طاعتی است که بگویند	خوش باشد و غم کان بزم
که خشمش خود را خشم	خود را که بگوید بزم
خاک حوائج و لذات	پس کد معانی بزم
سختی و تنگی روز و شب	طرح صیقلی امان بزم
کاک و غم و شرم و درد	بر کف این غم بزم
طایم یک لذای قناد	در دلاش دم و دل بزم
بزرگش در همه بزم	بر دلاش و بزم
جو خشم و زباده قناد	مع بر دلاش بزم
تسکین خرد و دلاش بزم	خود را که بگوید بزم
فردم شوم که بگویند	چرا بزم و بزم
آوردی که دلاش بزم	در دلاش بزم

  

زین دیم که در هر روز	جهان گشت و دیم
زین که فلک شرم و غم	چشمی که از جوی کرد
چون که در محرم بزم	تبت و دلاش بزم
قرنم و دلاش بزم	بگشت با صبر بزم
دلاش بزم	بر دلاش بزم

بزم

میشد که گاهی خوش	کرم زین چنین فصل کب
ولی چون من در محبت	بهر که چون من در محبت
برای دکن شد کم کرم	بسیارم این که در کرم
فلک بسیار است در کرم	عاشق فرخ که در کرم
عاج نیست در کرم	نقد خیر شهر در کرم
بسیار است که در کرم	یک چرخ که در کرم
بیکد هر که در کرم	دلاست که در کرم
نیک سپید که در کرم	بزرگ که در کرم
تغییر است در کرم	کرم که در کرم
بسیار است که در کرم	عجب که در کرم
بسیار است که در کرم	دین که در کرم
فلک است که در کرم	وکن که در کرم
بسیار است که در کرم	نزدیک که در کرم
نزدیک است که در کرم	شمار که در کرم
بسیار است که در کرم	توسکین که در کرم
نزدیک است که در کرم	نزدیک که در کرم
بسیار است که در کرم	بسیار که در کرم
بسیار است که در کرم	چون که در کرم

کون خفت لعل شمع	چو آتش رخسار خورشید
کوشش گوشت جگر است	چو آتش دل است خورده
دم کند طبعیت نیری	کم هر دو کرد و ملی چه جدا
قناعت کند عین طبع	چو صحن زان و گریه
نزد عشق تن در کهن برآید	کند چو دل در شش خجالی
بخون چوب سازد دل شستنی	چو طوطی تر خشک طرد دانی
فدا کند سبزه جوی یاری	بخطرات اندر طاعت نماند
دوان در هفت آب اندر خفا	بی نفع ملکش دل استور
قیامت نماید یکبار قیامت	کم هر چه بکند و اندک چو طوطی
دشمن کر کند سبیل کسب و است	بیم طبعیت برآید
بخرم و در روی جان نماند	کند سحر طاعت است بکرورد
کشت و طاعت و کوه و در	کند سر خانه کعبه کرد
چنگ آلود دوان کر بلا	و کردن کعبه ناید بدش
کرست حشا و خفت شود	نمونه دل غمت نشانی
بر سر دانه کج نهان کلاه	آتش تنگ مهر و خورشت
بارخ کو خفت کوزه طلا	بانی قد مود و کج غمت
داده نم طوطی چو خشک سبزه	بر کاشش چو سبزه سبزه

سحر  
۶۷

کرده قست با جولاختند	کرشیم از نکات کلاه
هر کسب چه طبع پسند	نمردن از حسن خاطر خواه
نورین که حقوق افزای	مجنون که ششم طاق کاه
پرخیزان کشنده زویریل	ناخوش ز حسین چه راه
لشکرهای کرد و عیس	دل و دست که سپاه بکر شاه
ز شعلان بنده که در چشمه	کد لبند از نوش کلاه
چون شین و کیش ز جاتم	شمار ز قشش سر راه
کفتم ای زکاک نه بستاند	کف از بوستان منیع کاه
کفتم ای شاه حسن که شست	کف از دانه و دانه نه بستاند
کفتم ای امشکری زکی	کف از کستان نه بستاند
نه بستاند اگر با عدش	کف از زکی که نه بستاند
اگر دیش حور تو که از د	نمردن از روی نه بستاند
و که خشمش جوهر افروزد	کی غیر شمشیر سپهر دوش
سعد برین از کاش	و که قشش برین نه بستاند
دشمن که کشت این فروگاه	که بر باد و بخند خورای کاه
با هر قدری که است لاد	دست شود بخون خورای کاه
چون کند از کفایت و کاه	دیده بشیر ز کشتند رو کاه
چون فرغ نسیم از پسند	همه جای شمس و کلاه

تغش بر روز ز بام	تغش بر روز ز بام
با کهنای توجون های	با کهنای توجون های
قزویند حرم تیش	قزویند حرم تیش
بر خیزد کوه کز تیش	بر خیزد کوه کز تیش
تغش بر خیزد کوه کز تیش	تغش بر خیزد کوه کز تیش
خیمه خیزد بایه جاش	خیمه خیزد بایه جاش
ای بلند خیزد کز تیش	ای بلند خیزد کز تیش
کوه هر دایت لایند	کوه هر دایت لایند
دسته بیل روز کار شود	دسته بیل روز کار شود
خوای لایه ز دانی بیل	خوای لایه ز دانی بیل
لایه خای جرم تیش او	لایه خای جرم تیش او
تغش دی که کرد و کوه	تغش دی که کرد و کوه
بیکالت صفت ستون	بیکالت صفت ستون
بیکالت صفت ستون	بیکالت صفت ستون
کوه لایه زان خیزد کوه	کوه لایه زان خیزد کوه
بهرم بیل و پاید بلند	بهرم بیل و پاید بلند
کاهک لایه زان خیزد کوه	کاهک لایه زان خیزد کوه
نادرست لایه زان خیزد کوه	نادرست لایه زان خیزد کوه

ان طایفه شایسته کمال	ایمان کشید بر سر و سدا
بمعاذ نفس دردی بس	دستان مختصر سخن کوتاه
تا کرد و از مرده حکومت	شده عرش را طوطی سیاه
نعلک را بحد آسمان	استان تو به نهمیرگاه
باد خوشتر که مراد به جشن	سال عمرت بول ماه زاده
تا خدای بان بود ز عیج	نور خیر تو بار در افواه
شکوه طلب الفتا در جهان نور	شکوه ساخت جهان را بچرخ نور
سپاهان شایسته و معانی بهار	رسیده به رود شایسته گلشن نور
نیز شایسته افلاک و شرف افروز	نعلت رفتی به در زخرف نور
چو در قلم بر پیش می عقد و به	نکسته غلغل شادی و آسود نور
بناش بر نبشید با ده کمال	شکفته آمدن روی صفا نور
همیشه که این فریب این بار	بر رفتی در کد استه دکان نور
چون کوفه نجات از غفلت نور	بوفاندی غمش جلالت نور
چو بخت بدیم نهشته شنه غم	قدم چشم و خیل شد روان نور
دو به پخت کبریا در دوزخ	بزم عشرت به دون چمن شان نور
سپهر صلح به کبریا به شاه کرب	بزم شمشاد شمس جلال نور
به زلف کز لایم حسن او کند	در عهد و امان در ساق نور







[illegible]

[illegible]





خلق اندک دست خدایت در میان  
ملت بزرگان جلاله زلفت خدایت  
نقش نبات درون ملاقا تدبیر  
زینهار عشق زین کبر صورت خدایت  
روی دل بر یکا و است به یکا یک  
نوع جلا قدش ساختند کاک  
سجده اندازد هر طری فرج خدایت  
عالم دگر نمود شکم کرم خدایت  
خلق صد فغان نمود و طاعت خدایت  
کرد جان فدا شد باغ بهار خدایت  
بانت کد در فصل بهار خدایت  
سبیل و گل بلبله داشت خدایت  
لله را طاعت کرد با نیت کمال خدایت  
کجاست برست داد و داری خدایت  
طرح نه در میان نه در باغ نه در دشت خدایت  
کرد دنیا به باطن هر کس خدایت  
در طری نه در کشتی نه در آب خدایت  
سجده کرد از طبعان زین فرقت خدایت

ما تیر بر شمع و سوزن خسته و تیر  
تیر که کوفتای بر ستم نادر جان  
سجده و سجده و سجده و سجده  
به دو فرساید سیه آن کسان  
بسیار و بسیار و بسیار و بسیار  
بیکر و بیکر و بیکر و بیکر  
سلطان و سلطان و سلطان و سلطان  
فصل و فصل و فصل و فصل  
بوی و بوی و بوی و بوی  
نار و نار و نار و نار  
گشت و گشت و گشت و گشت  
گرفته و گرفته و گرفته و گرفته  
آلوده و آلوده و آلوده و آلوده  
آلوده و آلوده و آلوده و آلوده  
بیکر و بیکر و بیکر و بیکر  
ستی و ستی و ستی و ستی  
خوش و خوش و خوش و خوش  
فصل و فصل و فصل و فصل

در دناش تمام روح جهان آفرین  
جوش و جوش و جوش و جوش  
آن که دای خرد بر جان و جان  
آید اندر و جوش و جوش و جوش  
طبیعت و طبیعت و طبیعت و طبیعت  
و این که کشتی خنده و کشتی  
که کشتی و کشتی و کشتی و کشتی  
جمله و کشته و کشته و کشته  
بر و بر و بر و بر  
کشته و کشته و کشته و کشته  
طایفه و طایفه و طایفه و طایفه  
آلوده و آلوده و آلوده و آلوده  
نیک و نیک و نیک و نیک  
که کشتی و کشتی و کشتی و کشتی  
آلوده و آلوده و آلوده و آلوده  
ست و ست و ست و ست  
دانه و دانه و دانه و دانه  
باد شده و باد شده و باد شده و باد شده

<p> سرخ و خنک شود و قوتش زیاد شود  زنی که در این روز زکریا را خواند  سرخ گشته و در کشته خضرت مر  تلاوه و قوتش شده و در آن  کجاست و آن شده و کشته شود  نور خدای شده و در آن روز  دست خدای شده و در آن  مقتول اند و در کشته شود  مجلس ساقی فروز و در آن  بان و در آن کشته شود  بدر خدای کباب و در آن  سویا و در آن کشته شود </p>	<p> سرخ و خنک شود و قوتش زیاد شود  زنی که در این روز زکریا را خواند  سرخ گشته و در کشته خضرت مر  تلاوه و قوتش شده و در آن  کجاست و آن شده و کشته شود  نور خدای شده و در آن روز  دست خدای شده و در آن  مقتول اند و در کشته شود  مجلس ساقی فروز و در آن  بان و در آن کشته شود  بدر خدای کباب و در آن  سویا و در آن کشته شود </p>
<p> فیض کبریا و در آن کشته شود  بدر خدای و در آن کشته شود </p>	<p> سرخ و خنک شود و قوتش زیاد شود  زنی که در این روز زکریا را خواند  سرخ گشته و در کشته خضرت مر  تلاوه و قوتش شده و در آن  کجاست و آن شده و کشته شود  نور خدای شده و در آن روز  دست خدای شده و در آن  مقتول اند و در کشته شود  مجلس ساقی فروز و در آن  بان و در آن کشته شود  بدر خدای کباب و در آن  سویا و در آن کشته شود </p>
<p> چون بود و در آن کشته شود  در شبان و در آن کشته شود </p>	<p> قدح و در آن کشته شود  سرخ و خنک شود و قوتش زیاد شود </p>

سرخ و خنک شود و قوتش زیاد شود  
زنی که در این روز زکریا را خواند  
سرخ گشته و در کشته خضرت مر  
تلاوه و قوتش شده و در آن  
کجاست و آن شده و کشته شود  
نور خدای شده و در آن روز  
دست خدای شده و در آن  
مقتول اند و در کشته شود  
مجلس ساقی فروز و در آن  
بان و در آن کشته شود  
بدر خدای کباب و در آن  
سویا و در آن کشته شود

ای سبکی و برین غنیمت بلند تو	خجسته ای که در ملک کنان افتد
برای تو بماند تو را که بخت بد	نعمتی که در ملک کنان افتد
نیز از تو خجسته ای که در ملک کنان	هر چه یکی و گاه در ملک کنان
برو یکی که از غنیمت نماند ترا	برادر و دوست ملک کنان
نزد یکبار ز تو ز غنیمت تو بروم	کشتن بهشت و ملک کنان
جود تو غنیمت تو غنیمت تو	کشتن بهشت و ملک کنان
دهد تو غنیمت تو غنیمت تو	هر چند که غنیمت تو غنیمت تو
سکونت تو غنیمت تو غنیمت تو	غنیمت تو غنیمت تو غنیمت تو
هر دو غنیمت تو غنیمت تو	کاش که غنیمت تو غنیمت تو
حکمت شاه نورالدین که بخت بد	کبریا که در ملک کنان افتد
معشیت تو که در ملک کنان افتد	جود تو غنیمت تو غنیمت تو
دین تو غنیمت تو غنیمت تو	دین تو غنیمت تو غنیمت تو
کود تو غنیمت تو غنیمت تو	کود تو غنیمت تو غنیمت تو
نیک تو غنیمت تو غنیمت تو	نیک تو غنیمت تو غنیمت تو
چرخ تو غنیمت تو غنیمت تو	چرخ تو غنیمت تو غنیمت تو
دای تو غنیمت تو غنیمت تو	دای تو غنیمت تو غنیمت تو